

از سیاه چادرهای اطراف شهر می آمدند. من خدا را بارها از پشت شیشه دلشان دیده بودم؛ بوی باران می دادند، بوی کاهگل، بوی سادگی.

یک ماهی از راه اندازی کلاس نهضت سوادآموزی ام می گذشت. دو برادر در بین پانزده دانش آموزم، در سشان حرف نداشت؛ مثل مروریدی بودند که آدم آن‌ها را در جوی آب پیدا کند. دقیقاً یاد نمی آید چه کسی آن‌ها را به من معرفی کرد.

سر و وضع مرتبی نداشتند. به راحتی می شد فهمید که فقر، مغز استخوان زندگی آن‌ها را سوزانده است؛ پاهای تاول زده از کفش بیرون افتاده برادر بزرگ‌تر، این را داد می زد. تصمیم گرفتم با حقوق اولم، برای کسانی که از نعمت پدر بی بهره اند، کفش ارزان قیمت بگیرم و برای بقیه بچه‌ها جوراب. پس به بهانه شغل پدرتان چیست، فهمیدم بین پانزده دانش آموزم، فقط این دو برادر یتیم هستند.

دو برادر می گفتند که چند وقت پیش، پدرشان را بر اثر یک بیماری ناعلاج از دست داده اند و با عمویشان زندگی می کنند. وقتی شماره پاهایشان را پرسیدم، بارانی، برادر بزرگ‌تر، گفت شماره پاهایش چهل و چهار است، در حالی که کفش های پاره پوره اش که انگار دهان به طعنه باز کرده بودند، شماره خیلی کمتر از این را نشان می داد.

هر هفته یک ساعت را به عنوان زنگ ورزش در برنامه درسی آن‌ها گنجانده بودم تا با این کار تنوعی به وجود آورده باشم. زنگ های ورزش همه بچه ها با کفش کتانی بازی می کردند، جز بارانی که همیشه خدا پابرهنه بازی می کرد. هر وقت علتش را می پرسیدم، می گفت آقا می ترسیم پاره شوند. تازه، این زخم ها که چیزی نیست. این در حالی بود که بیشتر اوقات پوست پایش روی آسفالت برداشته می شد.

سه چهار ماهی از شروع سال تحصیلی می گذشت. باران نمی در حال باریدن بود. پای تخته کلاس نوشتم بودم «گذشت» و در مورد موضوع گذشت و فداکاری برای بچه ها توضیح می دادم. کلاس کمی طولانی تر از روز قبل شد. مشغول درس دادن بودم که پیرمردی نابینا با لباس عشایری، عصا به دست، در چارچوب در قرار گرفت. وقتی سلام کرد و دست داد احساس کردم با کوه دست داده ام. دست هایش مثل آسفالت زمین مدرسه کلفت بودند. روی خطوط زمینه شکسته شده چهره اش، رنج تنها کلمه ای بود که به وضوح دیده می شد. دست های زبرش را شاید قطره ای اشک یا بوسه گرم، نرم می کرد، و گرنه هیچ چیز این قدرت را نداشت.

وقتی گفت من پدر (ولی) برفی و بارانی هستم، تمام بچه های کلاس با صدای بلند خندیدند. فقط آمده بود علت دیر آمدن بچه ها را متوجه شود. توی راه چند بار زمین خورده بود. این موضوع از سر و وضعش به خوبی معلوم بود. برفی و بارانی در حالی که میز آخر نشسته بودند، آرام آرام باران اشکشان را به دست های خشک و بی جان میز می سپردند. بعد از توضیح دادن علت دیر کردن بچه ها، او را روانه خانه اش کردم.

هنوز دیگ خنده بچه ها فروکش نکرده بود. برفی و بارانی از شرم سرشان را پایین انداخته بودند. بغض سنگینی بیخ گلویم را چنگ انداخته بود. هر چه می خواستم بقیه احساساتم را جمع و جور کنم، من جمع شدند و با من مشق گریه کردند. دیدن کفش های بارانی که پای پدرش بودند، جگرم را سوزاند. زخم های پای بارانی واقعا بوسیدنی شده بودند. با گریه به طرف تخته سیاه رفتم و بعد از عنوان گذشت که انگار بیکار مانده بود، نوشتم: «گذشت یعنی بارانی شدن».

# بارانی شدن!

هوشنگ بهداروند  
شوشر، دبیر ادبیات

